

روز اول: شروع ماه خدا

سلام دوست خوب من. امروز اولین روز از ماه مبارک رمضان است و قرار است یک ماه با هم باشیم. با هم کارهای جالب کنیم و چیزهای جدید یاد بگیریم. یادت باشد که هر روز سراغ من بیایی. امیدوارم از این ماه رمضان برایت خاطره‌ی خیلی خوبی بماند. من هر روز برایت یک قصه دارم. قصه دوست داری؟ امیدوارم از آن‌ها خوشت بیاید. پس بیا قصه‌ی امروز را شروع کنیم.

قصه‌ی ما درباره‌ی خواهر و برادری به اسم‌های محیا و محمد است. این دختر و پسر گل، در خانه‌ای قشنگ با حیاطی باصفا همراه پدر و مادرشان زندگی می‌کردند. خانه‌ی آن‌ها حیاط کوچکی داشت با باغچه‌ای زیبا و گل‌دان‌های پر از گل‌های رنگارنگ که مامان مهربان، آن‌ها را دور باغچه چیده بود.

چند روزی بود که مادر در حال خانه‌تکانی بود. بچه‌ها هم تا جایی که می‌توانستند به مادر کمک می‌کردند. همه‌جا را تمیز کرده بودند. خانه بوی پاکیزگی می‌داد. افراد خانواده منتظر آمدن یک اتفاق خوب بودند: آمدن ماه رمضان. بچه‌ها می‌دانستند که پدر و مادر در این ماه، روزه می‌گیرند و این ماه را خیلی دوست دارند. از چند روز قبل برای ماه رمضان آماده می‌شدند.

نزدیک غروب بود و همه‌ی کارهای خانه تمام شده بود. به احتمال زیاد، فردا اولین روز ماه رمضان بود و بچه‌ها خیلی خوشحال بودند.

محمد از مادر پرسید: «می‌شود برایمان بگویید چرا در ماه رمضان روزه می‌گیرید؟»

مادر با لبخند جواب داد: «چون خدای مهربان در قرآن به ما گفته که این ماه محبوب، ماه روزه‌داری است.»

محیا پرسید: «کجای قرآن؟»

مادر گفت: «بیایید قرآن را بیاوریم و با هم آیه را پیدا کنیم.»

با راهنمایی مادر، آیه‌ای را که دنبالش بودند، پیدا کردند:

﴿شَهْرَ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِّنَ الْهُدَىٰ وَالْفُرْقَانِ﴾

مادر گفت: «بچه‌ها، دوست دارید در این ماه، هر روز با هم قسمتی از قرآن را بخوانیم؟»

محمد و محیا بعد از کمی فکرکردن، با هم تصمیم کوچکی گرفتند. تصمیم گرفتند گوشه‌ای کوچک از خانه را آماده کنند تا هر روز در ماه رمضان، همراه مادر یا پدرشان در آنجا سوره‌ی کوچکی از قرآن را بخوانند.

آن‌ها چرخ‌های در خانه زدند. بعد از گفت‌وگوی بسیار، به پیشنهاد محمد، گوشه‌ی نشیمن را انتخاب کردند. سپس به سراغ مدارنگی‌ها و کاغذ رنگی‌هایشان رفتند و آنجا را تزئین کردند. بچه‌ها خیلی خوشحال بودند و منتظر این بودند که هر روز در آنجا با مادر یا پدر قرآن بخوانند.

حالا دوست قشنگم، تو هم دوست داری مثل محمد و محیا مکان کوچکی برای خواندن قرآن داشته باشی؟ پس دست‌به‌کار شو. برایت تعدادی شکل قشنگ آماده کرده‌ام. بعد از بُریدنشان، محل قرآن‌خواندن مخصوصت را با آن‌ها تزئین کن.



روز دوم: نشانه

دیروز محمد و محیا محل خیلی خوبی برای خواندن قرآن درست کردند و با نقاشی و کاردستی‌هایشان آنجا را تزئین کردند. بعد با پدر و مادر نشستند تا قرآن بخوانند. مادر سوره‌ای کوچک از قرآن انتخاب کرد و پدر برای بچه‌ها خواند. معنی سوره را هم برای بچه‌ها توضیح داد.

وقتی خواندن قرآن تمام شد، مادر تکه‌ای کاغذ به‌عنوان نشانه لای قرآن گذاشت. برای اینکه بدانند تا کجای قرآن را خوانده‌اند و فردا از همان جا شروع کنند.

محیا فکری کرد و گفت: «محمد، پیشنهاد خوبی دارم. بیا نقاشی قشنگی بکشیم تا مادر به‌جای تکه‌ی کاغذ، نقاشی‌مان را لای قرآن بگذارد. وقتی آن را به مادر بدهیم، حتماً خیلی غافلگیر و خوشحال می‌شود!»

هر دو رفتند و مدارنگی‌هایشان را آوردند و مشغول شدند. بعد از تمام‌شدن کارشان، با هم به‌سوی مادر دویدند و با خوشحالی گفتند: «مامان، این را برای شما درست کرده‌ایم. از این به‌بعد لازم نیست از آن تکه‌ی کاغذ استفاده کنید، می‌توانید این نشانه را لای قرآن بگذارید.»

از آن به‌بعد بچه‌ها هر بار سراغ قرآن می‌آمدند، اولین چیزی که به چشمشان می‌آمد، آن نقاشی کوچک زیبا بود که به آن‌ها نشان می‌داد روز قبل تا چه صفحه‌ای از قرآن را خوانده بودند. حالا دوست خوب من، تو هم دوست داری مثل آن‌ها نشانه‌ی قرآن داشته باشی؟ پیشنهاد

خوبی برایت دارم. می‌توانیم با هم مسجدی با تکنیک «گلاژ» درست کنیم و به‌عنوان نشانه‌ی قرآن استفاده کنیم. کاغذی را که همراه این داستان بود، از بزرگ‌ترت بگیر. نمونه‌ای را که قرار است درست شود، ببین، تکه‌های مسجد را بپُر و مانند نمونه روی هم بچسبان تا نشانه‌ی قرآنت آماده شود.



روز شانزدهم: سایه‌ها

آن روز، روزی آفتابی بود. بچه‌ها از اول صبح با حسین و فاطمه توی حیاط فرش انداخته بودند و مشغول بازی بودند. محیا گفته بود فرش را کنار دیوار بیندازند تا سایه باشد. وسایلشان را که روی فرش گذاشتند، سایه‌ی دراز گلدان‌هایی که دور باغچه بودند، توجهشان را جلب کرد. سایه‌ها از خود گلدان‌ها هم بزرگ‌تر بودند و تا دیوار روبه‌رو رسیده بودند. بچه‌ها از کشف این موضوع خیلی هیجان‌زده شدند.

هرچه به ظهر نزدیک‌تر شدند، سایه‌ها هم کوتاه‌تر شدند. سایه‌ی دیوار هم کوچک و کوچک‌تر شد تا اینکه آفتاب کاملاً روی سر بچه‌ها بود. دیگر نمی‌شد زیر آفتاب بازی کرد. محمد به محیا گفت: «انگار جای خوبی را برای فرشان انتخاب نکردیم. ببین، سایه رفت. الان آفتاب توی چشمانمان است.»

زهرخانم، مادر حسین و فاطمه، که تازه وارد حیاط شده بود، صحبت‌های بچه‌ها را شنید. به‌طرف آن‌ها رفت و گفت: «صبح زود که شما شروع به بازی کردید، اینجا بهترین جا برای فرشتان بود. آن زمان هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود و سایه‌ها دراز بودند. اما وقتی ظهر می‌شود، سایه‌ها کوتاه می‌شوند.»

محمد نگاهی به سایه‌ی گلدان‌ها

کرد و با هیجان به زهرخانم گفت: «اتفاقاً ما صبح کشف جالبی کردیم. دیدیم که سایه‌ی گلدان‌ها خیلی دراز بودند، حتی درازتر از خود گلدان‌ها. اما الان این سایه‌ها هم خیلی کوچک شده‌اند.»

زهرخانم گفت: «دقیقاً همین طور است. بچه‌ها، می‌خواهید آیه‌ای از قرآن برایتان بخوانم که درباره‌ی سایه است؟»



بچه‌ها که دیگر الان متوجه شده بودند چه اتفاقی افتاده است، یک‌صدا

گفتند: «بله.»

«پس بیایید به داخل خانه برویم که آفتاب ظهر اذیتمان نکند.» زهراخانم این را گفت و همه وارد خانه شدند.

محمد و محیا با اشتیاق به محل خواندن قرآن رفتند. فاطمه و حسین و مادرشان هم در کنار آن‌ها نشستند. زهراخانم این آیه را خواند:

﴿أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظَّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا﴾

زهراخانم توضیح داد که در این آیه خداوند بیان می‌کند که اگر می‌خواست، سایه‌ها را ساکن قرار می‌داد. ولی خداوند سایه‌ها را در حرکت قرار داده. علت آن هم خورشید است.

مادر هم که متوجه موضوع بحث شده بود، رو به بچه‌ها کرد و گفت: «اصلاً می‌خواهید با هم سایه‌بازی کنیم؟ بیایید نمایش قصه‌ی دیروزمان را با سایه اجرا کنیم.»

بچه‌ها از پیشنهاد مادر خیلی خوشحال شدند. مادر ادامه داد: «من عکس شخصیت‌های نمایش را برایتان می‌کشم. شما آن‌ها را ببرید و روی این نی‌ها بچسبانید. بعد چادر می‌گیریم و پشتش چراغ‌قوه می‌اندازیم. وقتی این شخصیت‌های کاغذی را جلوی نور بگیرید، سایه‌ی آن‌ها روی پرده می‌افتد. بیایید شروع کنیم.»

بچه‌ها با اشتیاق مشغول آماده‌سازی نمایش شدند.

حالا دوست عزیزم، تو هم دوست داری نمایش قصه‌ی دیروز را با سایه‌بازی اجرا کنی؟ پس کاربرگ امروز را از بزرگ‌ترت بگیر. شخصیت‌های نمایش را از روی آن ببر و روی تکه‌ی چوب یا نی بچسبان. چادر را جایی نصب کن. چراغ‌قوه را پشتش روشن کن و نمایش را شروع کن.

